

# روایت‌هایی از شلمچه

## گفت‌وگو با حسین مظفر

بزرگوار می‌شناسم که مانند حسین مظفر سه برادر کوچکش شهید شده‌اند. قاب بزرگی را به چهار قسمت تقسیم کرده و در سه تایش عکس برادرانش را گذاشته و در چهارمی نوشته «و منم من ينتظر». حسین مظفر نمادی از وفاداری به دین و انقلاب است. شاید ویژه‌ترین گفت‌وگوی این مجموعه همین گفت‌وگو باشد که صحنه‌هایی از وفاداری یک مرد، یک مدیر، یک وزیر و یک انقلابی به تصویر کشیده می‌شود. با مظفر از برادران شهیدش شروع کردیم و به دوران پرتلاطم دوم خرداد و وزارت آموزش و پرورش رسیدیم. ناگفته‌های مظفر از هیات دولت دوم خرداد تکان‌دهنده بود. این گفت‌وگو به نقل از کتاب شاهد عینی، انتشارات اشراق حکمت منتشر می‌شود.



که برمی‌گشتند می‌پرسیدم: «بچه‌ها! گردان حمزه کجاست؟» می‌گفتند: «برگشت». می‌پرسیدم: «در میان آن‌ها روحانی هم بود؟» می‌گفتند: «بله» و من فکر می‌کردم برگشته‌اند، غافل از این که آنها هم رفته بودند که با گردان حمزه بروند و نبود و با گردان مسلم رفته بودند که سردار کارگر فرمانده آن بود.

شهید رضا، شهید علی و شهید حسن به علاوه پدر خانم شهید رضای ما، یعنی حاج شعبان که سال‌ها پیش فوت کرد، با آن‌ها به آنجا رفته بودند. البته سردار کارگر فرمانده آن‌ها هم نمی‌گذارد که همه آن‌ها در یک جا حمله را انجام بدهند و توصیه می‌کند که پراکنده شوند، اما آن‌ها می‌گویند ما همدیگر را می‌شناسیم و می‌خواهیم با هم به خط برویم.

نوبت به نوبت به خط زدیم تا به مرز اسلام‌آباد رسیدیم و نوبت ما هم شد و تقریباً به یک شکلی گفتند حمله. کوله‌پشتی‌ها را بستیم و آمدم حرکت کنیم. یک مقدار که راه رفتیم، گفتند: «توقف!» پرسیدیم: «چه شده است؟» گفتند: «منافقین به طرف کردند غرب فرار کردند. شما آرام بیایید». جنازه‌ها افتاده بودند و هوانیروز هم آمده و عملیات کرده بود و ما هم آن‌ها را دیدیم که آمده بودند و کار می‌کردند. یک کمی جلوتر که آمدم، پدر خانم شهید رضا را دیدم که دارد می‌آید و غمگین است و تا چشمش به من افتاد، بنا کرد گریه کردن. فکر کردم دامادش - شهید رضا که روحانی بود - شهید شده است. پرسیدم: «رضا شهید شد؟» گریه کرد و گفت: «آره!» دیدم پشت سر هم می‌گویند: «بچه‌ها! بچه‌ها!» گفتیم: «بچه‌های دیگر چطور؟ آنها هم شهید شده‌اند؟» گفت: «آره». گفتیم:

پیش آمد و یکی دو روز بعد از آن هم قرار شد به خانه پدرمان برویم و ببینیم باید چه کرد. شب جمعه بود و ما معمولاً شب‌های جمعه در خانه پدرمان جمع می‌شدیم. پدرمان هم تازه از جبهه آمده بود، این‌ها هم تازه آمده بودند. مادرمان هم همین‌طور. ایشان هم ۱۸ ماه در جبهه بود و از یادگان علم‌الهدی اهواز برگشته بود.

رفتیم آنجا و همه بچه‌ها تصمیم گرفتیم برویم. مادر و پدرمان آنجا مانده بودند. شهید علی گفت: «من که فردا می‌روم». شهید حسن هم گفت: «فردا از یادگان مالک‌اشتر اعزام می‌گیرم». شهید رضا هم که حاکم شرع بود و بنز و پاسدار داشت و از شخصیت‌های کشوری بود، گفت: «من هم می‌آیم». گفتیم: «شما مسئول هستی»، گفت: «نه، من هم می‌آیم». مادرم به من گفت: «پس حسین، شما بمان. این‌ها می‌روند، لااقل شما در خانه باش». گفتیم: «مادر جان! من هم باید بروم، چون برکه اعزام را گرفته‌ام و در جیبم است». مادرم گفت: «بسیار خوب، پس همگی بروید و من تنها می‌مانم و از زن و بچه‌هایتان نگهداری می‌کنم».

در جریان عملیات مرصاد، گردان به گردان، تکه‌تکه به خط می‌زدند، چون یک دشت وسیع بود و منافقین بودند و بچه‌ها هم تک‌تک می‌رفتند و نبرد تن به تن و تانک به تانک بود. در راه که می‌رفتم دغدغه این بچه‌ها را داشتم، چون جلوتر از من رفته بودند، ولی همیشه یک نشانی داشتم و می‌گفتم یک روحانی در میان این‌هاست. من فکر می‌کردم آنها با گردان حمزه رفته‌اند و اشتباهم این بود. از کسانی

می‌خواهم با سوالاتی شروع کنم که شاید برای شما خیلی دلچسب نباشد و آن عملیات مرصاد است، چون فکر می‌کنم زندگی شما به قبل و بعد از عملیات مرصاد تقسیم می‌شود. چطور می‌شود که یک خانواده پنج‌شش نفره همگی در یک عملیات شرکت کنند و بعد از آن اتفاق خاصی که می‌خواهیم از زبان خودتان بشنویم، می‌افتد.

عملیات مرصاد در مقطع زمانی خاصی به وجود آمد. مقطعی بود که بچه‌های رزمنده با اعلان پذیرش قطعنامه شوکه شده بودند. یک‌دفعه وقتی خبر پذیرش قطعنامه مطرح شد، بچه‌های ما یعنی سه نفرشان - به علاوه پنج شش نفر دیگر تماس گرفتند و گفتند: «شب می‌خواهیم بیاییم به خانه شما». آمدند و خیلی مضطرب بودند و گفتند: «چه شده که این اتفاق افتاده است؟ خبری شده است؟ کودتایی می‌خواهد بشود؟ امام احساس تنهایی کرده که این اتفاق افتاده است؟» من در جریان بودم و گفتم: «نه! این اتفاق با هماهنگی حضرت امام بوده و قرار است حضرت امام تا چند روز دیگر بیانیهای را صادر و مسائل را روشن کنند»، ولی پذیرش قطعنامه به معنای پایان ورودی این‌ها به عرفان، اوج و شهادت، برایشان خیلی کشنده بود و زار زار گریه می‌کردند، چون آن‌ها طی مدت طولانی جنگ متناوباً به جبهه می‌رفتند.

البته هر سه بچه‌های ما مسئول بودند. یکی شان شهید رضا روحانی بود و به جای آقای خلخالی حاکم شرع مواد مخدر شد، جوان بود، اما جوان ۲۵ ساله مجتهد و ۲۷ سالگی قاضی و حاکم شرع و جانشین ایشان شد. شهید علی رئیس آموزش و پرورش بود، شهید رضا مشاور رئیس دانشگاه تهران بود. همه‌شان لیسانس داشتند و مدیر بودند، اما در تمام دوران جنگ می‌رفتند و معمولاً هم با بچه‌های خط مقدم هماهنگی می‌کردند، چون بچه‌های لشکر ۲۷، شهید پازوکی بچه‌محل و دوست صمیمی ما بودند. دورانی که بچه‌ها در آنجا استراحت می‌کردند می‌گفتند شما تهران باشید و همان موقع که می‌خواست عملیات شود، رنگ می‌زدند و می‌گفتند بیایید. این‌ها می‌رفتند و در عملیات شرکت می‌کردند و چندین بار هم زخمی شدند. برایشان خیلی سخت بود. تمام دوستانشان را از دست داده بودند و همه امیدشان این بود که بالاخره این‌ها هم یک روز بروند و به شهادت برسند. ناگهان با این موضوع مواجه شدند که جنگ تمام شد و اصلاً این بچه‌ها دق کرده بودند. آمدند به خانه ما با گریه و زاری و گفتیم: «نه، ان‌شاءالله حالا ببینیم چه می‌شود.»

### شما برادر بزرگ‌تر بودید؟

بله، من بزرگ‌تر از همه‌شان بودم تا ناگهان بحث حمله منافقین پیش آمد. اگر نگاه کنید شهادی عملیات مرصاد از ویژگی خاصی برخوردارند، یعنی تمام بقیه‌السیف‌های هشت سال دفاع مقدس در این عملیات به شهادت رسیده‌اند. همه آن‌هایی که در انتظار شهادت مانده بودند و بعد از اعلان قطعنامه هم دچار بغض و عقده شده بودند. خلاصه این قضیه

«کجا هستند؟» گفت: «روی آن تپه افتاده‌اند». چون سابقه جنگ داشتم، می‌دانستم تک و پاتک می‌شود و ممکن است آنها دوباره برگردند و آنجا را بگیرند و جنازه‌ها هم بمانند. کمی که جلوتر رفتیم، سردار کارگر را دیدم که خسته و مانده روی زمین افتاده است. با او روبروسی کردم و پرسیدم: «بچه‌ها کجا هستند؟» گفت: «روی آن تپه‌ها». من به بچه‌ها گفتم: «اگر می‌خواهید به طرف کرند غرب بروید، بروید، ولی من می‌روم و جنازه بچه‌ها را برمی‌گردانم و آن‌ها را به طرف معراج شهدا می‌فرستم. اگر کسی به من کمک می‌کند بیاید تا جنازه‌ها را برگردانیم، چون اگر سه تا جنازه بچه‌ها اینجا بماند، برای مادرم خیلی سخت است. می‌خواهم جنازه‌هایشان را برگردانم که برای خانواده‌ها تسکینی باشد». دو سه نفر از بچه‌ها حاضر شدند کمک کنند و رفتیم. جنازه‌ها با فاصله کمی از هم افتاده بودند. آن‌ها را جمع کردم و آوردم و کنار همدیگر خواباندم و بغلشان کردم و با آن‌ها روبروسی کردم و ساعت و عینک و این چیزهایشان را هم باز کردم تا حاجی بخشی رسید آنجا خدا رحمتش کند. تا مرا بالای سر آن‌ها دید، شناخت و پرسید: «چه شده است؟» جواب دادم: «می‌خواهم این جنازه‌ها را بفرستم که یک وقت اینجا مسئله‌ای پیش آمد، نمانند». گفت: «اتفاقاً من دارم می‌روم معراج کرمانشاه». کمک کردیم و جنازه‌ها را در ماشین گذاشتیم و با آن‌ها خدا حافظی کردم و آن‌ها به طرف کرمانشاه رفتند و من از همان جا به سهرای اسلام‌آباد که مسیر اندیمشک است، آمدم، یکی از اتوبوس‌ها داشت می‌آمد و با پدر خانم شهید رضا سوار اتوبوس شدیم و گفتیم برویم اهواز و او را از آنجا برگردانیم، چون شنیده بودم که بلافاصله بعد از ما رفته بود.

رفتیم فرماندهی یادگان اهواز که فرماندهش سردار فضلی بود. جریان را به ایشان گفتم و یک جیب در اختیار ما گذاشت. پرسیدیم: «بابا کجاست؟» گفت: «در خط شلمچه. بروید آنجا». با جیب ایشان رفتیم و داد زدیم و بالاخره ایشان را در یک سنگر پیدا کردیم. تا چشمش به من خورد گفت: «چطور اینجا پیدایت شده است؟» گفتیم: «هیچی! آمده‌ام به شما سر بزیم». گفت: «نه! نیامدی سر بزنی. چه شده؟ بچه‌ها طوری شده‌اند؟» گفتیم: «یکی از بچه‌ها زخمی شده است، برویم اهواز به او سر بزیم». تا کمی حرکت کردیم، پرسید: «شهید شده است؟» گفتیم: «آره»، شهید شده است. «برایم عجیب بود. مثل این که قرار بود مقدمه‌چینی نکنم. پرسید: «رضا چی؟» جواب دادم: «او هم زخمی شده است». گفت: «حالش خیلی بد است؟» گفتیم: «نمی‌دانم، ولی زخمی شده است». پرسید: «شهید شده است؟» جواب دادم: «آره! او هم شهید شده است». بلافاصله بعد از آن پرسید: «علی چی؟» او را هم بدون مقدمه گفتیم: «شهید شده است». فقط سرش را گذاشت جلوی داشبوردها ماشین و خدا را شکر و سجده کرد و دو قطره